

صفر خان

منظومه

حسین منزوی

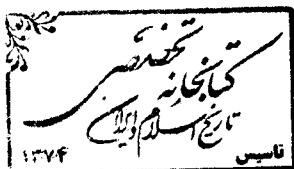


تهران - ابتدای خیابان نظام آباد - ایستگاه اسلامی - انتشارات چکیده - چاپ و فروش ۴۱/۲۵۵۶

قیمت ۲۵ ریال

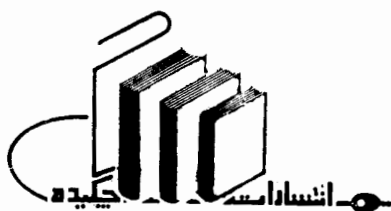
منظومه

صفر خان



حسین منزوی

چکیده



تهران - ابتدای خیابان نظام آباد - ایستگاه اسلامی - انتشارات چکیده - صندوق پستی ۴۱/۲۵۵۶

☐ صفرخان

☐ حسین منزوی

☐ چاپ اول بهار ۱۳۵۸

پیشکش به سرباز جانبا ز وطن، حسن منزوی

چهارپنچ ماه پیش وقتی بزرگترین گروه زندانیان سیاسی، آزاد شدند، درمیانشان مردی بود که گفتند و نوشتند که بیش از سی سال را در زندانهای مختلف گذرانده و در آن سی سال هرگز در برابر ظلم و فشار سر خم نکرده و هرگز به رژیم «آری» نگفته. «صفر قهرمانی» سمبل مقاومت و نمونه ای مثال زدنی از کسانی بود که جوانی شان را در سیاه چال ها و سلول های مرگ کش بیاد دادند تا مردم در اینسوی زندان ها، سرانجام آزادی را فراچنگ آرند. بارها موقعیت هایی پیش آمده بود

که «صفر» تنها با گفتن يك «آری» همچون دیگران که گفتند، آزادی‌اش را بدست آورد اما او می‌دانست که آنچه بیرون از زندان در انتظار اوست آزادی نیست. او می‌دانست که بیرون از آن سلول‌های تنگ و تاریک نیز، خودزندان بزرگتری است که تنها امتیازش پذیرفتن ننگ تسلیم است و بس. چنین بود که «صفر قهرمانی» به تمامی موقعیت‌های پیش‌آمده برای آزادی‌کدائی، «نه» گفت و همچنان در زندان‌ها ماند و در ادبیات زندان «نه» را از خود بیادگار گذاشت. سی سال، عمری است.

وقتی فکر می‌کنم که درست از سالی که من بدنی‌آمده‌ام و زیسته‌ام «صفر قهرمانی» زندانی بوده متوجه عظمت ماجرا می‌شوم وقتی به خود می‌نگرم و حس می‌کنم که دیگر جوان به حساب

نمی‌آیم ودانه‌های موی سفید را نه فقط در سرم که در ریشم نیز می‌بینم، بهتر درمی‌یابم که سی سال برای خود عمری است و مردی را که عمری در برابر ظلم قد برافراشته و هرگز از پا ننشسته باشد باید تحسین کرد. نفس این مقاومت و این تسلیم‌نپذیری و نستوهی پرارج و گرامی است و اگر می‌خواهید بهتر بدانید که چرا؛ یکروز تنها یکروز در برابر روی خودتان ببندید و کلیدش را از پنجره به کوچه پرت کنید. بهر حال این منظومه همان موقع ساخته شد، همان چهارپنج ماه پیش که آزادی نیم‌بندی هم در چاپ و انتشار شعر و مطلب به وجود آمده بود هدف این بود که شعر در همان روزها که مسأله زندانیان سیاسی هنوز داغ بود چاپ بشود که نشد. یعنی احتیاج به مقداری کار و بقول معروف ویراستاری داشت که وقتی انجام

شد، دولت نظامی از هاری آمده بود و آن شبه آزادی هم با آمدن او و دار و دسته‌اش رخت پر بسته و رفته بود و دوباره مامانده بودیم با اختناقی بمراتب بیش از پیش و این در معنای بایگانی شدن شعر صفرخان بود تا موقعیت مناسب...

البته در همان روزها که روزنامه‌ها در حالت اعتصاب و تعطیل بسر میبردند یکی دو مجله که بعد از سالها تعطیل، دوباره فرصت انتشار یافته بودند شاید از ذوق زدگی نقش اعتصاب شکنی بعهده گرفته بودند و در می‌آمدند که طبیعی است فکر انتشار شعر در آنها را نمی‌شد کرد. پس شعر ماند و ماند تا امروز که هر چند مسأله آزادی زندانیان سیاسی دیگر تازه نیست اما کمپنه هم به حساب نمی‌آید و بنظر می‌رسد که نفس مسأله

می‌تواند هرگز شائبه کم‌هنگی نپذیرد. این‌دیگر
اگر مسأله زندگی مانباشد هنوزها مسأله زمان ما
و روزگار ما و دنیای ما خواهد بود. و خاطره
عزیزانی که در زندانها و زیرزمین‌های دم کرده
و بی‌روشنائی، و در شکنجه‌گاه‌ها سند آزادی
ملتی را، با خون نوشتند و امضا کردند، هنوزها
با ما خواهد زیست.

حسین منزوی

«صفرخان» دستم‌هایت را نشانم ده

صفرخان آستین بالا بزن

و آن زخم‌های جای جاییت را نشانم ده

بگو، شلاق‌های سیمی سنگین

به روز تو چه آوردند؟

چه‌ها زنجیرها

با بازوان بسته‌ات کردند؟

«صفرخان» مرد سنی پائیز پیوسته!

حکایت کن،

بگو،

از سال‌های پرپرت، باری

بگو بامن در آن سی سال

در آن دخمه،

در آن بیغوله،

آن گودال

چه آمد بر سرت، باری.

بگو، هر چند خط‌های نوشته روی پیشانیت

حکایت می‌کند با صد زبان خاموش

از آن سی سال،

سی سال پریشانیت،

اما،

بی‌پشیمانیت.

حکایت کن،

بگو.

از پله‌های پیچ در پیچی،

که تا عمق جهنم

راهیت می‌کرد

و نیز از نردبان‌های یهودائی

که بالا می‌کشیدت

تا صلیب درد

بگو از سقف کوتاهی

که پیوسته سرت را خم نگه می‌داشت

و از نیروی بی‌مرگی

که «نه» می‌گفت و گستاخانه قامت در تو می‌افراشت.



صفرخان با من از مردان حکایت کن

از آن مردان که میز سرخ را طاق می آوردند
ولی هرگز لب از لب وانمی کردند

صفرخان از زنان یا من حکایت کن
از آن در زیر چادر بسته خنجرها
و در پیکارهای کوچه گران تاخته بر خصم
از آن شیران ماده

چنگ و دندان آخته بر خصم
بگو بامن در آن سردابه های تنگ، یا اینان
چه ها کردند دژخیمان؟

صفرخان کهنه تقویم اسارت!
پاره پاره دفتر زندان!

برایم از پدرهائی حکایت کن
که پیش چشمشان دلبندها شانرا می آزارند

که تا قفل از زبان بسته بردارند



صفرخان سینه پرکن از هوای پاک آزادی

سپس بامن «اتاق سبز» را تصویر کن

باهرچه چون و چند

که چون فریاد می کردی

صداها، واژه‌ها، درغلظت سبز هوا از راه می ماندند

و چون دم می زدی ذرات سخت سرب

گلوی خسته ات رامی خراشیدند.



صفرخان! آسمانت سال‌های سال کوچک بود

صفرخان! آسمان کوچکت عمری مشبك بود

برای من یگو از آسمان بی افق، بی غرب و بی شرق

که گاهی يك ستاره پهنه اش را پاك می پوشاند
و گاهی يك پرنده در تمامش بال می افشاند



صفرخان بامن از دستان بی انگشت
و انگشتان بی ناخن
وناخن های غرق خون حکایت کن

صفرخان از «گل سرخی» روایت کن
که هر برگش کتابی بود از عشق و حکایت بود
و هر فصل کتاب از رنج آیت بود
گل سرخی که در باغ بزرگ شهر
دیدندش

و باز نجیر تا گنداب های خود کشیدندش
و نه در خاک،

در خون کشته و

آتش دمیدندش

و آخر نیز با رگبار در صبح سحر

از شاخه چیدندش



صفرخان پیش از اینمائی که من گفتم

و از هر چه دل تنگت تومی خواهد بگو بامن

خوشا دیگر از آنسو، ز آنسوی دیوارها گفتن

که من هم با تو دارم گفتنی هائی

خوشا دیگر از اینسو هم، کم از بسیارها گفتن:

صفرخان در میان ما نبودی تو

نبودی تا ببینی نسل شیران «سیاکل» را

نبودی تا ببینی شوکت مردان جنگل را

چه خون‌هائی که از جنگل

به سوی جلگه جاری شد

و چه تصویرهائی روی دیوار بزرگ‌شهر چسبانند

و چه پاداش‌هائی وعده با انبوه سگهای شکاری شد

نبودی تاببینی جوی‌ها و جویباران را

ندیدی تابدانی که چگونه خون،

پی پیوستگی پلزد، بیابان و خیایان را

برادرهای تو، خواب‌خیایان را برآشفتنند

نسیمی خواب را از کوچه‌ها

تاراند

و درها و دریچه‌ها

پس از خوابی گران، صبح مبارک را

سلامی آتشین گفتند

نبودی تو صفرخان تابیینی موش‌هائی را
که در دیوارهای شهر، باگوش بزرگت خود
حکومت کرده و ماندند و تاراندند

انبوه دلیران را

نبودی تابیینی باچه رنگت و

باچه نیرنگی

پریشیدند موشان،

جمع شیران را



صفرخان گوش کن تا از پدرو هائی بگویم من
که باطیب و رضا، فرزندان را — گاه بیش از يك —
به قربانگاه مردم برده و
تقدیم می کردند

صفرخان گوش کن تا از پسرهای بگویم من
که پیشاپیش جان عاشق خود را
به فردا و به صبح صادقش تسلیم می کردند

صفرخان در میان ما نبودی تو
نبودی تابینی ذره ذره قد کشیدن های این سرو و تناور را
که نامش را به خون، اکنون
نوشته اند بر دیوارهای شهر
نبودی تو ولی بی شک
در آن بیغوله حس کردی
نسیم بالغ این سرفراز سایه گستر را
که از دیوارهای هول و از آوارهای ویل
گذشت و سرکشید آخر
همه سو و همه پهنای کشور را



صفرخان در همین سالی که سال ماست
که یا سال همایون ظفر، یا سال مشئوم زوال ماست
چه جو باران سرخی که براه افتاد
در شهر و ندیدی تو
صفرخان اندکی دیر، اندکی بیگه رسیدی تو
نمیدانم بگویم کاش می دیدی
و یا آنکه بگویم خوش بحالت که ندیدی تو
ندیدی فوج مردان را
که بارخت شهادت برتن و آواز حق بر لب
به میدان آمدند و با صدای تیر رقصیدند
و انبوه زنان را زیر چادرها
که چون ماه تمام شب به خود پیچیده ای بودند
که پیش از تافتن
در خون و در خوناب غلطیدند
و خیل کودکان شیرخواری را

که جای شیراز نوک مسلسل تیر نوشیدند
و طفلانی که هرگز مرگ را نشناخته بودند
ولی ناچار در مرگ پدر یا مادر و گاهی هم این هم آن
بروی پیکری بی جان
درافتاده، خروشیدند

صفرخان از جسدها کوچه ها پر بود
دهان ها از صدا افتاده بود و مرگ
هنوز اینجا و آنجا
طعمه ای را جستجو می کرد
و آتش در هزاران خانمان افتاده بود
و زیر و رومی کرد
گروه سوگواران راه می افتاد
شمار کشتگان را صلا می داد
و بغضی که درون سینه های خلق بود، این بار

نمی شد شکوه و نفرین
نمی شد گریه، می شد نعره و فریاد
چه فریادی که از گوبنده امواجش
بر اندام همه تندیس های شهر
ز وحشت لرزه می افتاد



صفرخان! سال های دور هم فریادهائی داشت
که از حلقوم نسل تو،
و نسل بعد و نسل بعد،
برون می آمد و امروز هم حتی
طنینش زیر این سقف همیشه می شود تکرار
صدائی از گلوی او
که نامش روزهای خوب را
از خواب سنگین می کند بیدار

و یا آن یار رس رفته
رسیده تابه دریا بار
و آن بر تخت دوش و شانه مردم
دوباره از سفر بازآمده پیروز
و افکنده هزاران حلقه گل — بی مرگ و بی پائیز —
به دور گردنش از بازوی مردانه مردم
بپاس آنکه جان داده
غرور توسری خورده
و نیمه جان مردم را
ببازوی مسیحائیش دیگر بار
و آن دیگر، کشیده قامت نستوه
قلم در دست او چون نام او، بشکوه
که فریادش فراخواهد گذشت از سلطهٔ اعصار
و این فریادهای نسل، بعد از نسل

کنون شط خروشانى است
که هر سنگ و خس و خاشاک و تل خاک
که خواهد سیل خشمش را
بیند راه، خواهد مرد
و هردیوار را این سیل دریاخواه
بهم پیچیده و چون کاه خواهد شست و
خواهد برد.



صفرخان گوش کن، بشنو، ببین، بشتاب
صدایت کوسه پیری
در این سیل خروشنده است
که باصداها و صداها کوسه دیگر
سوی دریای مقصودی
که نزدیک است، تازنده است

صفرخان شعر من هم کوسه‌ای درخیل این سیل است
که اینسان می‌خروشد از تو و با تو
و بیم فصل می‌چرخاندش همراه تو هرسو
و بوی وصل می‌پرساندش مردم که دریا کو؟

صفرخان کوسه شعرم
جوانست و هنوز آنسانکه می‌باید
چم و خم‌های دریا را نمی‌داند
برای او بگو از آنچه در راه است و در دریاست
بزودی وعده دیدار در آنجاست.



صفرخان انتظار تلخ تو آخر
ببار آورد خواهد میوه شیرین

سرانجام از پی سی سال
که ای بس دست‌ها و سیب‌ها در باغ
پروی شانه‌ها و شاخه‌ها خشکید
تو سیب‌سرخ را از شاخه خواهی چید
و آن روز بزرگ رستگاری را
که ای بس چشم‌ها در راه دیدارش
جدا از کاسه‌ها گردید
تو با چشم هنوز امیدوار خویش خواهی دید.



صفرخان خیز و بیرون آی از خانه
مترس از اینکه نشناسی خیابان را
مترس از اینکه کوچه بنگرد در تو غریبانه
که حتی کودکان با چشم بسته می‌شناسند

صفرخان خیز و بیرون آی از خانه
و آنجا در خیابان شاهد بیداری بشکوه مردم باش
و تا باردگر باگوشت و با پوست
بپیوندی به مردم

در میان جمعیشان گم باش



صفرخان گفتی و گفتم
کنون وقت است تا هر دو
تو از یکسو من از یک سو
به غوغای خیابان ها در آئیم و بیکدیگر بپیوندیم
که روز واقعه نزدیک نزدیک است
و روز واقعه روزی است
که روز خصم

چون شبمهای دوزخ

شوم و تاریک است



صفرخان، دوست نادیده‌من خوب می‌دانی

که روز واقعه روز قصاص و روز تاوان‌هاست

برای آنکه درزیباترین روزی

در آغوش کشم، باری

صفرخان وعده دیدار ما

آنروز روزی در خیابان‌هاست

